

## آیا مارکسیسم مُرده است؟<sup>۱</sup>

جهان ما در روند دیگرگونی های شگفتی است که اگر چه نمودی ناپسامان دارد ولی تمامی بن و بالای آن قانونمند است و سرشت آن قویاً بر عملکرد اصول دیالکتیکی استوار است. گردن گذاری به این واقعیت برای ما در مقام نهیب هشدار دهنده ای به قصد رجعت به خویش و بازخوانی خطاهاست.

از تاریخ ورود اندیشه ی مارکسیستی به محافل روشنفکری و سیاسی و دانشگاهی کشور ما دیری است که می گذرد. با این همه چون در بسیاری دیگر از زمینه های مربوط به تفکر مارکسیستی جوانان ما هنوز دریافت درستی از معنای مارکسیستی تاریخ و تحولات اجتماعی و منطق و روش شناسی علمی مارکسیستی و ضرورت وجودی این مقولات برای اعمال یک رویکرد علمی به تاریخ و تحولات اجتماعی جامعه ی ما ندارند. هر آن چه در این باره هست ناشی از آموزش های کلیشه ای و نادرستی است که یا از سوی ترجمه ی ناصواب پاره ای آثار از مفسران اولیه ی مارکسیسم القاء شده است و یا از طریق ترجمه ی آثار ضد یا شبه مارکسیستی فراهم آمده که محافلی با مقاصد خاص و در جهت تحریف مارکسیسم و با سرمایه ی منابع شناخته شده و مشکوکی به انتشار آنها کوشیده اند.

تا ملات ریشه ای در زمینه ی جوهر واقعی مارکسیسم و انطباق رویدادها و حوادث بزرگ نیم قرن گذشته در حیات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ایران و جهان با آموزش های کلاسیک های مارکسیسم بیان مجددی (و نه بازنگری) از این جهان بینی را می طلبد: کاری که بر تمامی میراث کلان مارکسیستی از فلسفه، منطق، روش

<sup>۱</sup> - این مقاله نخستین بار در نشریه ی "نقد"، شماره ی نهم، مارس ۱۹۹۳، انتشار یافت.

شناسی علمی تاریخی، جامعه شناسی، روان شناسی، مردم شناسی، هنر و علم و بالاخره دانش تاریخی و علم تاریخ ناظر باشد.

میهن ما در تمامی دورانی که مارکسیسم در معرض چنین بازاندیشی و آزمون ریشه ای قرار داشت در شرایط وخیم یک سلطه ی جبارانه از سانسور و خفقان به سر می برد و به همین سبب فرصت های طرح و اشاعه ی نتایج این بازاندیشی ها یا پرداختن به آن فوت می شد و نسل جوان ایرانی چه در آن زمان و چه به نحو تأسف آوری پس از انقلاب بهمن ۵۷ چون بسیاری مواهب دیگر از آشنایی با دستاوردهای ناشی از تفکر بنیادی در مارکسیسم نیز بی بهره ماند. تذبذب آرماتی و بی بنیادی اعتقادی روشنفکرانی که زمانی به جریان چپ ایران تعلق داشتند و بعدها یا از بیغوله ی باوررهایی ارتجاعی سر در آوردند و معرفت را با ظیلسان و عصا و ریش اجتهادی معاوضه کردند و یا به اقلیم حاکمیت در مقام خدمت گذار به در یوزگی رفتند در مرگ شوق جوانان ما برای رجعتی به سامان در مبانی مارکسیسم تأثیری مرگ بار داشت. ولی امروز گویی رسالت دیگری فراروی ما و البته که شماسست. رسالت یک بازگشت "متصلانه" و همراه با "مسئولیت" به تمامیت جوهری مارکسیسم.

دو شکست خونین ما طی فاصله ای کمتر از دو دهه ضرورت چنین بازگشت و بازخوانی را مؤکد می سازد. گمان من این است که چنین بازگشتی باید مؤکداً بر اصول و پرسش هایی ناظر باشد. اصولی که نخستین آن بریدن مطلق از شکلک مارکسیستی استالین است. ما می بایستی یک بار برای همیشه با درک ماهیت سیال دیالکتیک مارکسی در یابیم که در صندوق پاندورای استالین منطق ناآرام دیالکتیک مارکسیستی و "نسخه ی" یک بار و برای همه ی دردها وجود ندارد و سوسیالیسم کلیشه ای و عوامانه با سوسیالیسم مارکسیستی به مثابه ی مرحله ای از گذار و لذا منطبق با "شرایط مشخص" بر سر هیچ سازگاری نیست. ما می بایستی در یابیم که سانترالیسم پرولتری مارکسیستی نمی تواند بهانه ای به قصد اعمال "جباریتی" قرار گیرد که مالا همه ی ارزش های دمکراتیک سوسیالیسم را که اساسش بر انسان

گرایی، خلاقیت، آزادی و کار هدایت شده ی انسان مبتنی است و به میراث مثبت ساختار فرهنگی توده ها به مثابه ی ملاطیروموند ارتباط بین ارزش های سوسیالیستی و سنن والا و تاریخی جامعه می نگرد، نفی کند. پس از این گسستن است که لزوماً بدنه ی اصلی خود مارکسیسم یعنی که میراث علمی مارکس در منظر رجوع ما قرار می گیرد، منظری که در رجعت متاملانه ی ما از پرداختن به آن گریزی نیست.

آیا بین فلسفه ی تماماً "انسانی" و "عمل گرای" مارکس که "پراکسیس" جوهر آن است و "دیالکتیک طبیعت" انگلس تناقضی آشکار و آشتی ناپذیر وجود دارد؟ یا اینکه آندو دو تبیین مرکزی از یک حقیقت یگانه اند؟

آیا در "مارکس جوان" و مارکس "سرمایه" از منظر چهارچوب کلی و جوهر مایه ی تفکر مارکسیستی تضادی است؟ یا این که در حقیقت "سرمایه" تعمیم تمامی جوهر "نوشته های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴" است؟

لنین تا چه حد به میراث کامل مارکسی وفادار ماند؟ و اگر به راستی در او هیچ چیز جز تبلور تمامی تفکر مارکسی همراه با تعمیم هایی خردمندانه در مورد شرایط روسیه نیست اولاً این تعمیمات کدامند و ثانیاً آیا چنین تعمیم هایی "همه جا" و در "همه ی شرایط" قابلیت کاربرد دارند؟ علاوه بر اینها اگر به راستی تمام مراث لنینی تبلور یک کاربرد یک پارچه و "فهم" اصول تفکر مارکسی است، در قلمرو تفکر فلسفی، علمی و روش شناختی و تعبیری تفاوت های آشکار بین "یادداشت های فلسفی" و "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" را چگونه باید توجیه کرد؟ آیا این شیوه ای مارکسیستی است که حتی در مقام سلطه ی یک حزب فراگیر مارکسیستی- در جامعه ای از لحاظ اقتصادی و اجتماعی "چندساختاری" برنامه ای چنان که گویی وحی منزل و داروی درد و محرک تحول همه ی ساختارها و درمان یک بیماری پیچیده و مرکب است ارائه داد و با تقسیم جامعه به دو اردوگاه "من" و "او" تمامی طبقات و لایه های وابسته به قشرهای وسیع طبقات را با یک چوب راند و در قبال

همه ی سنن تاریخی فرهنگی و آرمائی این طبقات به مثابه ی موارثی مرده از یک سنت منسوخ وضعی خصمانه گرفت؟ و بالاخره برای این که ما میهماتان را به سوی یک جامعه ی واقعاً دمکراتیک سوسیالیستی هدایت کنیم راه ما کدامست؟ راه مارکس جوان یا مارکس "سرمایه"؟ راه علم گرایی تاریخی- طبیعی انگلس یا راه لنین؟ یا هیچ یک و همه ی؟ آیا در ارزیابی شرایط مشخص و تاریخی کشورمان معیار ما چه می تواند باشد؟ ماتریالیسم اقتصادی ارتدکس استالین یا ماتریالیسم تکنولوژیکی که به مارکس نسبت داده می شود یا ماتریالیسم انگلس که بر شالوده ی قانونمندی های یک بار و برای همیشه تبیین می شوند یا برنامه ی هوشیارانه و انعطاف پذیر اقتصادی- فرهنگی لنین و یا روند دیالکتیکی تاریخی مارکس که با ملاط آهنینی از "عمل و روند"، "شرایط مشخص" در "شرایط عام" "آگاهی و حاکمیت مسلط" "روساخت- زیرساخت" و "زیرساخت- روساخت" ضمن رعایت نقش مسلم "انسان- عمل" و "عمل- انسان" در زمینه ی اجتناب ناپذیر روند تاریخی انسجام و قوام یافته است؟ همه ی این پرسش ها مواردی است که می بایستی در گستره ای وسیع از سوی شما رفقا و همه ی کارشناسان دانش مارکسیستی در ارتباط با وضعیت کنونی جامعه ی ما مورد توجه قرار گیرد. کاری که در نهایت تأسف ناکرده مانده و جریان چپ ایران تا شکست نهایی خود در واقعه ی تهاجم روحانیت شیعه بر آن بر همان راهی رفت که چپ ایران تا ۲۸ مرداد ۳۲ بر آن صراط بود. همه ی آن چه که بر جریان چپ ایران رفت بوجه محقق از ناآگاهی به مکانیسم نگرش مارکسیستی و رویکرد واقعی آن به تحولات تاریخی و ساختارشناسی مارکسیستی نشأت می گرفت. تذبذب روشنفکرانه در مقاطع حساس پیکار و تحلیل های التقاطی بی مضمون از حوادث و رویدادها، واگرد و گریز آشفته در قبال حملات پیش بینی نشده ولی مسلم حکایت صریحی از جهالت مطلق به دینامیسم مارکسیستی بود که بیش از هرکس دیگری کادرهای رهبری سازمان های سیاسی چپ کشور ما به آن متصف بودند.

این حقیقت تلخ با بروز حوادثی که در اروپای شرقی و متعاقب آن در اتحاد شوروی رویداد بیش از پیش باطن خود را نمایاند اگرچه پیشتر از آن واقعیت خود را در ناتوانی آرماتی، مکانیسم شکلکی و تنگ مایگی احزاب و سازمان های سیاسی کشور ما در تحلیل واقعیت آن چه که در ایران می گذرد به منصفه ی ظهور گذاشته بود. به روشنی دیدیم که پس از بروز واقعه ی مربوط به اروپای شرقی و اتحاد شوروی همه ی آنانی که داعیه داران تفکر مارکسیستی به شمار می آمدند در دورانی از سرگیجه جوهر تنگ مایگی خویش را نسبت به حوادثی که قویاً بر بنیان قانونمندی های اجتناب ناپذیر دیالکتیک مارکسیستی تحقق می یافت از پرده برون افکندند و اگر نه با همان عبارات اما با همان معنی در کنار دستگاه های تبلیغاتی امپریالیسم به "مرگ مارکسیسم" و نجات و تجدید حیات و اصالت سرمایه داری باور آوردند. این همه جز این نبود که دو نسل جریان چپ و نیروهای ساده و سرشار از امید وابسته به آن قربانی تهی مایگانی بودند که آن چه از مارکسیسم می دانستند تنها یک "شارلاتانی پراگماتیک" به شمار می آمد که در خدمت این یا آن سیاست ماکیاولیستی قرار داشت و در استتار نام مارکسیسم- لنینیسم در پی تحریف سمت گیری اصلی توده ها می کوشید.

بدون شک رویدادهای اروپای شرقی و اتحاد شوروی از این ضرورت برخوردارند تا از سوی نیروهای چپ و شما رفقا دقیقاً مورد توجه قرار گیرند و قانونمندی های آن حوادث و بخصوص بازیافت عملکرد قوانین "وحدت و مبارزه ی اضداد"، "جوهر و نمود"، "ضرورت و امکان" و "رابطه ی جزء و کل" در آنها مورد امعان نظر قرار گیرد: قوانینی که در بطن آن چه روی داد حضور فعال داشتند. ولی نتیجه گیری های که با سمت گیری ضد مارکسیستی از آن دو رویداد به عمل آمد قویاً فریبنده و تنگ نظرانه بود به این لحاظ است که در این فرصت بدون دست یازیدن به یک تحلیل عمقی دیالکتیکی درباره ی آن حوادث طرح دو پرسش اساسی است. آیا به راستی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی این مارکسیسم بود که با شکست مواجه

گردید؟ آیا سرمایه داری غرب واقعاً مسائل و بحران های ریشه ای خود را حل کرده است؟ واقعیت این است که کشورهای اروپای شرقی در حالی که بسیاری از جنبه های اقتصادی آنها از الگوهای سنتی سرمایه داری بنگاهی تبعیت نمی کردند، دهه ها سیاست، فرهنگ، ساخت اشتغال و ساختار طبقاتی آنها اساساً سرمایه داری بود. بنابراین اطلاق نوعی سرمایه داری دولتی کلیشه ای بر اساس سرمشق مادر در اتحاد شوروی بیش از سوسیالیسم در مورد آنها صدق می کرد. نیروهای نهادی و طبقاتی که آن کشورها را به سمت سرمایه داری سوق می دادند اخیراً ریشه های عمیقی یافته بودند و تعدد در تبعیت از الگوی شوروی برای رشد و توسعه ی اقتصادی به دلیل فقدان هرگونه عنصر سازگار با شرایط اقتصادی، فرهنگی و تاریخی آن کشورها در آن الگوها از آنها نمونه هایی عقیم برای دستیابی به عناصر اصیل سوسیالیستی ارائه می کرد. تحولات اقتصادی و سیاسی "ملی گرایانه" و سرمایه دارانه که اخیراً در آن کشورها بروز و ظهور یافته بود به نحو چشمگیری اعجاب آور بود. همه ی این موارد نتیجه ی یک روند طولانی مؤسساتی و فرهنگی بود که بر شالوده ی نابرابری، فردگرایی، خودخواهی و حاکمیتی الیگارشیک استوار بودند. در این میان احکام بوروکراتیک صادره از سوی تکنوکراتیسم دیوان سالارانه شوروی نیز این خصایص را تشدید می ساخت. به باور من آن چه که در آن منطقه روی داد شکست مارکسیسم نبود به همان معنی که تأنیدی بر توفیق و پیروزی سرمایه داری نیز نیست. خرده تضادهایی که به نحوی مصنوعی چندی از رحم مادر یعنی تمامیت جامعه ی سرمایه داری از طریق فشاری برون سیستمی بر کنار نگاهداشته شده بود دقیقاً بر اساس تبیینی مارکسیستی لزوماً به آغوش مادر بازگشتند تا "با هم" و بطور طبیعی تضادهای ریشه ای جهان سرمایه داری را وخیم و وخیم تر سازند و در بارور ساختن قطب های طبیعی "تضاد" و آشتی ناپذیر کردن آنها برای تحقق آن چه پیش بینی مارکس است علت تامه باشند و از این منظر هر آنچه که در آن منطقه روی داد حادثه ی میمونی است. اینک جهان سرمایه داری در راستای دو قطبی شدن طبیعی خویش

راه می سپرد، دو قطبی که همزادان متضاد نفس جهان سرمایه داری اند. و اما آن چه که بر پرسش دوم ارتباط می یابد این که مسائل سرمایه داری و بحران های آن نه تنها حل نشده اند بلکه هر آن عمیق و عمیق تر می گردند. بازرگانی- تبلیغاتی شدن علم که امروزه تمامی رشته های مدرن علم از کامپیوتر تا سیستم های پیچیده و عظیم ذهن مصنوعی را فرا می گیرد مقوله ی "از خود بیگانگی" انسان را در وطن امپریالیسم به نحو جدی در راستای پیش بینی مارکسیستی متحقق می سازد. بحران های اقتصادی به صورت بحران های سیاسی در عرصه ای جهانی بروز می یابند و بحران های سیاسی عملیات نظامی را در پی می آورند.

سرمایه داری هنوز درگیر مهیب ترین بحران تاریخ امپریالیسم است. وسعت وحشتناک بیکاری که خیل میلیونی از انسان ها را فرامی گیرد، نسبت نامتعادل آموزش و پرورش در میان طبقات غیر مرفه و مرفه، تبعیض سرسام آورنژادی، بیبنوایی استتار شده ی توده ای، عدم امنیت اجتماعی و اشتغال و تعلیق دوام وجودی عظیم ترین بنگاه های پولی و صنعتی به کوچکترین تحول اقتصادی یا سیاسی در کشورهای غیرپیشرفته یا سرزمین های "بازار و موادخام" و بالاخره تضادهای بین الاجرائی جهان سرمایه داری، این نظام را به عصر جدیدی از بحران های ادواری خود و مبرم ترین آنها وارد می سازد. اجازه دهید در اتمام آن چه پیشتر گفتم به آن ارزشی اشاره کنم که سرمایه داری غرب با التجاء به آن بر سر اثبات ارزش جهان سرمایه داری است. دموکراسی، اما به راستی صفات مترتب بر دموکراسی در نظم امپریالیستی غرب امروز چنان افسانه ای به نظر می رسد که انتخاب جفرسن دیگری به ریاست جمهوری آمریکا. همه چیز به سوی انحصار کشیده شده است. دکانداری که روزی مستقل بود امروز گرفتار توزیع کننده های بزرگ است. از طبقه ی اصناف که وقتی شورش و انقلاب راه می انداخت امروز طبقه ی اشراف جدیدی سر می زند. دیگر برابری و برادری و آزادی منظور نظر اصناف و بازرگانان نیست. آزادی اقتصادی حتی در طبقه ی متوسط هم سال به سال نادرتر و تنگتر می گردد. در دنیایی

که رقابت آزاد، برابری فرصت‌ها و برادری اجتماعی از میان رفته است دموکراسی و برابری سیاسی رویا و خیالی بیش نیست. در آمریکای امروز شکاف میان ثروتمندترین مردم با بی چیزترین مردم بیش از هر دوره‌ای است که تاریخ از زمان حکومت اغنیا در رم تا امروز به یاد دارد. دموکراسی غرب به صورت زهدانی درآمده است که در آن حکومت کسانی نطفه می‌بندد که آزادی و برابری خصم منافع غیر بشری آنهاست. گمان من بر این است که دریافت جدی تر واقعیت "توفیق سرمایه داری!" حکم می‌کند که لحظه‌ای بر سر مسائلی درنگ کنم که به مسائل درونی جامعه‌ی ایالات متحده‌ی آمریکا مربوط می‌شود.

نظم سرمایه‌داری حاکم بر ایالات متحده بخش بزرگی از جامعه‌ی بشری را به عصر وخیم‌ترین شکل توحش سوق داده است. انتقال روزافزون جامعه به مرحله‌ی نظامی مرکب از مجتمع‌های بزرگ مالی و انبوهه شدن سرمایه در دست عده‌ی معدودی، سیستم اجتماعی را به هر چه غیر دموکراتیک شدن و چند پارگی سوق داده است. بهره‌کشی از کار و عامل‌نهادی و پایه‌ای چنین انبوهگی است. بهره‌کشی ناشی از این انبوهگی چنان تقسیم‌بندی اجتماعی‌ای را موجب شده است که در رأس آن طبقه‌ای کوچک از "نخبگان" اقتصادی و در پائین‌ترین آن بخش وسیع توده‌های درگیر با فقر، محرومیت و دست‌آموختگی قرار دارد. گفتنی است که علاوه بر این دو بخش شکل معاصر سرمایه‌داری تکنولوژیک پیدایی طبقه‌ی متوسطی را نیز موجب شده است که در حقیقت ابزار کار و وسیله‌ی اعمال قدرت و مرجع وصول و انتقال سرمایه و کارگزار امور مدیریت و تکنولوژی نظامی به شمار می‌آید که به نخبگان متعلق است. سرمایه‌ای که از طریق این طبقه‌ی متوسط گردآوری می‌شود و مستقیماً و از طریق ده‌ها وسیله‌ای که در نظارت و زیر سیطره‌ی نخبگان است به آنان انتقال می‌یابد.

مکانیسم نظام بنگاهی سرمایه‌داری معاصر به دارندگان سرمایه‌داری انبوه شده امکان داده است تا بتوانند بر میلیاردها دلار سرمایه‌ای که از مجرای این مکانیسم و

رویه های دغلكارانه اش انتقال یافته است نظارت كنند. برای نمونه سرمایه ی خانواده ی راکفلر بنا بر برآوردهای تحقیقاتی محافل آماری آمریکا به حدود چهارمیلیارد دلار بالغ می شود ولی مکانیسم بورس سهامی که این خانواده طراح و گرداننده ی آن است سبب شده است که این خانواده بتواند در هر سال مالی مبلغی در حدود ۳۰۰ میلیارد دلار شامل چندین بانک عظیم را زیر کنترل داشته باشد. از این طریق است که این طبقه ی نخبه ی حاکم اقتصادی و در عین حال کوچک ایالات متحده ی آمریکا بر سرنوشت اکثریت مردم جامعه و هم چنین بر جریان عمده ی تولید و توزیع کالاها و خدمات نظارت حاکمه اعمال می کند. طبقه ی نخبه ی آمریکا از طریق این قدرت اقتصادی وسایل ارتباط جمعی کشور را که در حقیقت شاهرگ و عامل اساسی غیرآرامی کردن فرهنگ و ذهنیت توده هاست در اختیار مطلق خویش گرفته است و جز این دو حزب عمده ی سیاسی کشور به مثابه ی دو اهرم و بوجه مطلق ابزار اعمال قدرت آن تلقی می شوند و از طریق این هر دو ابزار است که بر انتخاب اکثریت نامزدهای کنگره و ریاست جمهوری و هم بر روندهای اجتماعی ای چون سیستم آموزشی و مضمون آن به مثابه ی وسیله ای برای تأمین زمینه و نیروی انسانی مطیع و بازدهی هر چه بیشتر سود و انبوهه کردن ثروت دخالت جدی و تعیین کننده اعمال می کند.

مجتمع های چند ملیتی و جهانی که نتیجه ی منطقی و طبیعی انبوهگی سرمایه اند یکی از مظاهر صریح توحش نظام سرمایه داری و ماهیت غیردمکراتیک آن است. یک مجتمع چند ملیتی هیولای جدیدی با صدها دست است. این مرحله از سرمایه داری بخصوص طی سه دهه ی گذشته بیش از همه ی ادوار حیات اجتماعی آمریکا به انهدام تمامی مظاهر دموکراسی انجامیده است. رویکرد جدی نظام سرمایه داری مالی آمریکا از ۱۹۶۰ به این سو نسبت فعالیت های کلان و نظارت مؤثر بر سیستم اجتماعی و اقتصادی و سیاسی از سوی گروه نخبه ای که تنها چهار پنجم از یک درصد تمامی آمریکانیان را شامل می شود جامعه ی آمریکا و اقتصاد آن را در ارتباط

با سرنوشت توده های وسیع آمریکایی به نحو چشمگیری به یک بیماری مهلک دچار ساخته است. زمانی که به این واقعیت از منظر سرمایه گذاری های مالی در آمریکا نگاه کنیم بربریت نظام به نحو مطلوبی خود را آشکار می سازد. از همه ی مبلغ سرمایه گذاری شده در اقتصاد آمریکا یک در صد آن به کسانی متعلق است که در گروه درآمد ۵۰۰۰ تا ۹۹۹۹ دلار در سال قرار دارند. ۷ درصد آن به گروه درآمد ۱۰۰۰۰ تا ۲۴۰۰۰ دلار، ۱۱ درصد آن به گروه درآمد ۲۵۰۰۰ تا ۴۹۰۰۰ دلار و ۱۵ درصد آن به گروه درآمد ۵۰۰۰۰ تا ۹۹۹۹۹ دلار متعلق اند. تمامی این گروه مجموعاً ۳۴ درصد کل صاحبان درآمد را شامل می شود و بقیه مجموع سرمایه گذاری شده تحت نظارت مستقیم طبقه ی نخبگان اقتصادی است.

حوادث سه دهه ی گذشته به هر ناظر جدی مسائل آمریکا و بخصوص توده های زیر ستم آمریکایی این نکته را تفهیم کرده است که این جامعه با پلشتی های مبرم اجتماعی و اقتصادی مواجه است. این پلشتی ها اگرچه صور گوناگونی دارند ولی کسی را نمی توان یافت که از زیان های ناشی از آنها در امان مانده باشد.

فساد، ریا، خرافات، فقر، از خود بیگانگی، نژادگرایی، جنایت، انهدام محیط و بهره کشی قهارانه از منابع طبیعی به زیان بشریت کمی از مسائل عمده ی جامعه ی سرمایه داری آمریکاست. تصویر بزرگ شده ای که دستگاه ارتباط جمعی نخبگان از دموکراسی این کشور به مردم عادی آمریکا و جهان ارائه می دهد در حقیقت یک تصویر عروسکی از حاکمیت است. واقعیت دموکراسی آمریکا را به نحو مطلوبی می توان از وضع انفعالی مردم این سرزمین نسبت به انتخابات ریاست جمهوری یا نمایندگان دو مجلس کنگره و سنا و عموماً از مضمون فرهنگ سیاسی آنها ارزیابی کرد. مطالعات آماری آمریکا تصریح می کند که از کل جمعیت آمریکا تنها ۵۰ درصد در انتخابات ریاست جمهوری و ۴۰ درصد در انتخابات مربوط به دو مجلس و به نحو اعجاب آوری تنها ۱۰ تا ۱۵ درصد در انتخابات محلی که به مقررات مربوط به زندگی روزانه ی آنها مربوط می شود شرکت می کنند. زمانی که از منظری ایده

آلیستی به ذهنیت مردم عادی آمریکا می‌نگریم عموماً اعتقاد به اقتصاد بازار آزاد در آنها نیرومند است مع الوصف در عمل آن چه که این مردم به نحو روزافزونی با آن مواجه اند تمرکز قدرت در دست‌هایی محدود است. با این‌که ۹۰ درصد مردم به برابری فرصت‌ها علاقه‌مندند ولی عملاً شاهد این واقعیت‌اند که در برابر چشم آنان هر روز غنی‌تری و فقیر فقیرتری می‌گردد.

نظارت بر نظام اطلاعاتی به منظور کنترل وجه تلقی عمومی نسبت به سرمایه‌داری و هم‌چنین سیاست‌های داخلی و خارجی برای طبقه‌ی نخبگان اقتصادی آمریکا حیاتی است. وسایل ارتباط جمعی آمریکا شامل ۱۹۰۰۰ دستگاه فرستنده‌ی رادیویی و تلویزیونی، ۱۷۰۰۰ نشریه‌ی روزانه، ۷۰۰۰ نشریه‌ی هفتگی، ۹۰۰۰ فصل‌نامه و بیش از ۴۳۰۰۰ سازمان تولید و توزیع فیلم و ۱۳۰۰ شرکت و بنگاه انتشاراتی است. حال اگر به این واقعیت توجه کنیم که مجتمع‌های بزرگ اقتصادی و مالی آمریکا از مجموع این وسایل ارتباطی بر سه شبکه‌ی کمی و بزرگ تلویزیونی یعنی بر ABC، NBC و CBS-۳۴ و ۲۰۱ سیستم کابل تلویزیونی، ۹۲ ایستگاه رادیویی، ۵۹ مجله شامل نیوزویک و تایم، ۸۵ روزنامه شامل نیویورک تایمز، واشنگتن پست، وال استریت ژورنال و لوس آنجلس تایمز و ۴۱ شرکت انتشاراتی بزرگ نظارت و تملک دارند آنگاه به خوبی می‌توانیم تصویری از مضمون دموکراتیکی که این وسایل به توده‌های آمریکایی القاء می‌کنند ترسیم کنیم.

به آن چه گفتم باید افزود که هفتاد و پنج درصد شبکه‌های اصلی تلویزیونی که مردم آمریکا اطلاعات عمده‌ی خود را از آنها دریافت می‌کنند در مالکیت پنج بانک بزرگی است که به مجتمع‌های اقتصادی و نهایتاً به نخبگان آمریکا متعلق‌اند.

اگر به همه‌ی آن چه گفتم ارقام سرسام‌آور مربوط به هیولای بیکاری، فقر و بی‌خانمانی، فحشا، عدم امنیت اجتماعی و تنزل تأمین بهداشت، فرو ریزی شالوده‌ی خانوادگی و اخلاقی جامعه، مکانیسم ضدآزادی نهادهای سیاسی و رقم سرگیجه‌آور دیون ملی و مالیات‌هایی که هستی توده‌های زیرستم آمریکایی را غارت می‌کند

بیافزاییم و همه ی آنها را تنگاتنگ با سیاست خارجی آمریکا در راستای سرکوب ملت های مشتاق آزادی قرار دهیم آن گاه واقعیت فروپاشی سرمایه داری را به مثابه ی تحقق آن چه که مارکسیسم به روشنی می یافت در برابر چشمان خویش خواهیم یافت.

زمانی که این حقایق را در زمینه ی یک تحلیل استوار قرار دهیم این واقعیت به صراحت خود می نماید که حتی دشمنان مارکسیسم نیز از قبول این نکته سرباز نمی زنند که مارکسیسم هنوز نیز برای تحلیل وضع کشورهای سنتی سرمایه داری و در دوران معاصر آن و سرنوشت جوامعی که زمانی "گمان" می کردند نظامی سوسیالیستی اند تنها و تنها تئوری اجتماعی و منطق تبیینی زنده و استواری است که اصالت، جامعیت و طرواات همیشگی منطق و اصولب تحلیلی و تعبیری خود را حفظ کرده است. مارکسیسم یک "واحد" یا رشته ی درسی نیست بلکه سیستمی نامه از معرفت شناسی تمامی پروسه ی طبیعی هستی است. مارکسیسم عنصر ذاتی تاریخ انسانی و نیرومندترین بخش این تاریخ است.

آیا به راستی مارکسیسم مرده است؟

تنها نگاهی به اجمال به جهان معاصر در شرق و غرب به قصد یافتن مظاهر عینی حضور مارکسیسم حتی در مغز آناتی که خیره سرانه با آن می ستیزند کافی است. اندیشه های مارکس شالوده ی نیرومندترین تحولات فکری و نهادی در جهان غرب است. سرمایه داری به اصطلاح "توده ای" طرحان اقتصادی آمریکا که طی دهه ی هفتاد چنان شیوع وسیعی یافته بود چیزی جز ارانه ی شکلکی از سوسیالیسم مارکس برای گمراه ساختن توده های عظیم زحمتکش آمریکایی نبود. چه کسی نمی داند که افکار مارکس برای تحولات سیاسی جهان معاصر، برای ایجاد اتحادیه ها، احزاب سیاسی نظیر حزب کارگر بریتانیا، نهضت های سوسیالیستی تعاونی و انقلابات فکری و سیاسی اروپا، جریان های چپ و راست و جناح چپ از سوسیال دموکراسی و نهضت

های انقلابی در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین تا چه حد مهم و اساسی بوده اند؟ چه کسی می تواند این حقیقت را نادیده بگیرد که در ایالات متحده ی آمریکا نهضت کارگری، نهضت حقوق مدنی، نهضت زنان، نهضت ضد جنگ و حتی الهیات آزادمشنانه و الهیات بی خدا و وجود صدها ارگان نگرشی، تحقیقی، جامعه شناسی و وجود تفکر رادیکال در اقتصاد و فلسفه همه و همه حجم عظیمی از تفکر و باور ریشه ای خود را به مارکسیسم مدیون اند؟ سال های پس از ۱۹۳۰ تا به امروز در تدوین تئوری ادبی، تاریخ هنر، فلسفه ی آموزش و پرورش، دانش جغرافیا، زیست شناسی، حقوق، مردم شناسی و نگرش نقد مارکسیستی در ایالات متحده ی آمریکا برای محافل علمی این سرزمین چنان اساسی بوده اند که امروز هیچ یک از این رشته ها بدون مبانی مارکسیستی خود استوار نمی مانند.

به راستی چگونه می توان بدون زمینه و پایه قرار دادن مبانی اصلی تفکر مارکسیستی به اگزستانسیالیسم سارتر، عملکردگرایی و ساخت گرایی و نوساخت گرایی فرانسه و تفکر و اندیشه ی کسانی چون هورک هایمر، هابرماس، اریک فروم، هربرت مارکوزه، اشمیت در مکتب فرانکفورت، و به ویتگنشتاین، دریدا، میشل فوکو، ریکوئر، پارسونز، شامپیتر، پولانزس، باسکار، فادامر، لاکان، لوکاچ، بلوخ، آلتزرس، اوفه و آدورنو اندیشید؟ چگونه می توان به نگرش اجتماعی روشنفکرانی چون تیبی، آمیلکار کابرال در تبیین تحولات اجتماعی آسیا و آفریقا بدون توجه به تعلق ریشه دار آنها به مبانی مارکسیستی اندیشه کرد؟ چگونه می توان چرخش جدیدی را که مارکسیسم انسان گرای گروه مارکوویچ در یوگسلاوی و نامداران مکتب پوزنان در لهستان در تفکر اقتصادی و جامعه شناسی و متدلوژی و منطق د رجهان غرب موجب گردید به عنوان یک عنصر و عامل زنده ی مارکسیستی در جهان معاصر نادیده گرفت؟

نزدیک به دو قرن میلیون ها انسان در سراسر جهان کوشیدند تا با زبان مارکس احقاق حق کنند. بسیاری از نگرش های اجتماعی و سیاسی جدید بر بن ساختی

مارکسیستی قرار و مدار گرفتند و نظریه‌ی مارکسیستی سلطه (هژمونی) گرامشی سایه‌ی سنگین خود را بر نگرش دولت در غرب هنوز ماندگار ساخته است. طرفه آن که آنانی که ضدمارکسیست اند با تمامی خصومت شان تنها مدعی آن دارند که قصدشان تکمیل و اصلاح مارکسیسم است. بسیاری از سازمان‌های سیاسی بخصوص آنها که به نحوی خود را سوسیالیست می‌نامند اندیشه‌های مارکس را در خدمت توجیحات خود گرفته‌اند. جهان ما جهانی در راستای دیگرگونی‌های شکفت است و در این هیاهو هنوز هیچ نگرش و فلسفه‌ای در جهان برای توجیه این دگرگونی‌ها و سمت‌گیری تحولات و تحلیل مبانی مناقشات طبقاتی و ملی و ساختارشناسی تغییرات اجتماعی بدیل تفکر مارکسیستی نیست. به همین اعتبار مارکسیسم به همان معنی که برای تحلیل مسائل غرب و روند پرفراز و نشیب سرمایه‌داری و امپریالیسم اساسی است برای تبیین و تحلیل هویت تاریخی و معاصر و آینده‌ی مشرق زمین نیز حیاتی است. بی‌سبب نیست که حتی فیلسوف متاله کاتولیک آ. دوولهنز (A des Wolhens) به تأکید می‌گوید:

"مارکسیسم در زمان حاضر فلسفه‌ی سیاسی یگانه‌ای است که در باب هر چیز با مسئولیت داوری می‌کند و از زبان حقایق سخن می‌گوید و همه‌ی واقعیت‌ها را می‌آزماید. فلسفه‌ی یگانه‌ای که می‌داند جداساختن سیاست و تاریخ از یکدیگر ناممکن است."<sup>۲</sup>

چنین قضاوتی خاص متالهان آزاداندیش نیست. مخاصمان آشتی‌ناپذیری چون برژینسکی نیز نتوانسته‌اند از حضور زنده و فعال مارکسیسم در حیات مادی و معنوی قرن ما و از نقش آن برای حل مسائل میرم روزگار ما سرپتابند. برژینسکی تصریح می‌کند:

"مارکسیسم مبین مرحله‌ای حیاتی و خلاق در بلوغ بصیرت جهان انسان است. مارکسیسم در عین حال یک پیروزی انسان مثبت بیرونی

<sup>۲</sup> - A. de Wolhens; une philosophie de L'ambisite, Louvain, ۱۹۸۷, p۳۳۳

بر انسان منفی درونی و یک پیروزی عقل بر باور مذهبی است...  
مارکسیسم نقطه ی عطفی در بررسی نمایان و نظام وار واقعیت مادی  
و رهنمودی ناشی از آن بررسی برای عمل است.<sup>۳</sup>

برای ما همراهان نیروهای چپ وجود این حقایق تنها بهانه ای برای غرور و  
افتخار نیست بلکه نهیب بلندی به قصد احساس مسئولیت است. ما بیش از آن چه که  
ضرورت داشت از چاله به چاه در افتاده ایم و بیش از امکان پاسخگویی به تاریخ به  
لحاظ کم بها دادن به آگاهی قربانی داده ایم. اینک نه زمان مناقشه و نفاق که زمان  
بازگشت به جهان بینی راستین مارکسیستی و به دانش تاریخی مارکسیستی و به  
منطق تحلیل مارکسیستی به قصد شناسایی خطاها و جبران آنهاست. رفقا زمان ما  
زمان یک "رجعت منتقدانه" به خویش است و برای چنین رجعتی که لزوماً رهایی  
جامعه ی ما را نیز در پی خواهد داشت رویکردی دیگر بار به جوهر مارکسیسم و  
اصول واقعی آن و به رهنمودهای آن برای تحلیل تاریخی و سازماندهی سیاسی  
ضرورتی اجتناب ناپذیر است.

**حمید حمید**

سالت لیک سیتی سپتامبر ۱۹۹۲

---

<sup>۳</sup> - Berzezinsky; Between Two Ages American Role in the Technotronic Era, N.Y., ۱۹۷۱, p ۷۳.